

انگلری در
آخاکستر
کتاب دوم



مشعل در برابر شب

نویسنده: صبا طاهر
مترجم: مریم رفیعی

سرشناسه : طاهر، صبا Tahir, Sabaa
 عنوان و نام پدیدآور: اخگری در خاکستر/صبا طاهر؛ مترجم مریم رفیعی.
 مشخصات نشر: تهران: ایران‌بان، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۴۹۲ ص.
 فروست: مجموعه‌ی اخگری در خاکستر؛ کتاب دوم.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۸-۴۰۹-۲-۲ ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۸-۳۶۶-۸-۸ دوره:
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: A torch against the night : a novel
 موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱م.
 موضوع: fiction, American - 21st century
 شناسه افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ -، مترجم
 رده بندی کنگره: PS۳۶۱۵
 رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۹۸۶۶۳





نویسنده: صبا طاهر
مترجم: مریم رفیعی
ویراستار: فاطمه سادات صدری
طرح جلد: حسنا عامل
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۰
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: پردیس دانش

قیمت: ۸۶,۰۰۰ تومان

نشانی: تهران میدان فردوسی خیابان ایرانشهر جنوبی پلاک ۵ طبقه ۲

تلفن: ۵۰-۸۸۳۱۵۸۴۹

وبسایت: www.ibpublication.com

ایمیل: info@ibpublication.com

اینستاگرام: [ibpublication](https://www.instagram.com/ibpublication)

I



Illo



چطور این قدر سریع پیدامون کردن؟

پشت سرم، سردابه‌ها پر از انعکاس فریادهای عصبانی و جیغ فلز می‌شود. چشمم به
جمجمه‌های خندان در امتداد دیوارها می‌افتد. حس می‌کنم صدای مرده‌ها را می‌شنوم.
ظاهرا فش فش کنان می‌گویند، سریع باش، تندوتیز باش. مگه اینکه بخوای به جمع
ما ملحق بشی.

راهنمایم می‌گوید: «سریع‌تر، لایا.» درحالی که با عجله جلوتر از من در سردابه‌ها پیش
می‌رود، زرهش برق می‌زند. «اگه سریع عمل کنیم، گمشون می‌کنیم. یه تونل فرار بلد
که به خارج شهر منتهی می‌شه. وقتی برسیم اونجا، جامون امنه.»
صدای خش‌خش را پشت سرمان می‌شنویم و چشم‌های رنگ‌پریده‌ی راهنمایم به
پشت شانهم دوخته می‌شود. دست قهوه‌ای-طلایی‌اش به سرعت برق به سمت دسته‌ی
شمشیری که بر پشتش انداخته، پرواز می‌کند.

حرکت ساده‌ای پر از تهدید. یادآور اینکه فقط راهنمایم نیست، لایس ویتوریس است،
وارث یکی از اصیل‌ترین خاندان‌های امپراتوری. قبلا ماسک بود - سرباز برگزیده‌ی
امپراتوری مارشال‌ها و متحد من است - تنها کسی که می‌تواند کمکم کند برادرم دارین
را از زندان بدنام مارشال‌ها نجات دهم.

لایس با یک قدم خود را به من می‌رساند. با یک قدم دیگر روبه‌رویم می‌ایستد. با
وجود هیکل بزرگش با ظرافتی غیرطبیعی حرکت می‌کند. هردو به انتهای تونلی نگاه

می‌کنیم که چند ثانیه‌ی پیش از آن رد شدیم. صدای نبضم را در گوش‌هایم می‌شنوم. هرگونه خوشحالی‌ای که به‌خاطر نابودکردن آکادمی بلک‌کلیف یا نجات الایس از اعدام حس کرده بودم، ناپدید می‌شود. امپراتوری در تعقیبمان است. اگر بگیردمان، می‌میریم. عرق پیراهنم را خیس کرده، ولی با وجود گرمای زنده‌ی تونل‌ها، سرمای روی پوستم می‌دود و موهایی پشت گردنم سیخ می‌شود. حس می‌کنم صدای خرناسی را می‌شنوم، مثل خرناس جانوری گرسنه و مودی.

غرایزم سرم جیغ می‌کشند، عجله‌کن. / اینجا برو بیرون.

زمزمه‌کنان می‌گویم: «الایس.» ولی انگشتش را به لب‌هایم می‌کشد، هیس! و چاقویی را از بین نیم‌دوجین چاقویی که به سینه‌اش بسته، بیرون می‌کشد. من هم خنجرم را از لای کمربندم درمی‌آورم و سعی می‌کنم صداهای دیگری غیر از سروصدای رتیل‌های تونل و نفس‌های خودم را بشنوم. حس زق‌زق تحت‌نظر بودن ناپدید می‌شود و چیزی بدتر از آن جایش را می‌گیرد: بوی قیر و آتش. افت‌وخیز صداهایی که نزدیک‌تر می‌شوند. سربازهای امپراتوری.

الایس دستی به شانه‌ام می‌زند و به پاهایش و بعد پاهای من اشاره می‌کند. هرجا من قدم می‌ذارم قدم بذار. با دقت، طوری که انگار می‌ترسم نفس بکشم، از او تقلید می‌کنم که می‌چرخد و با عجله از صداها فاصله می‌گیرد.

به یک دوراهی در تونل می‌رسیم و به سمت راست می‌رویم. الایس با سر به سوراخ عمیقی در دیوار که تا شانه‌مان می‌رسد اشاره می‌کند؛ توخالی است و فقط حاوی یک تابوت سنگی است که به پهلوی چرخیده.

زمزمه می‌کند: «تا تهش برو تو.»

داخل دخمه می‌خزم و با شنیدن کرررک بلند رتیل ساکن آنجا جلوی لرزشم را می‌گیرم. شمشیری که دارین ساخته از پشتم آویزان است و دسته‌اش با صدای بلندی به دیوار سنگی می‌خورد.

این قدر وول نخور، لایا... مهم نیست چی این اطراف می خزه.

الایس سرش را پایین می اندازد و پشت سرم وارد سرداب می شود. به خاطر وزنش مجبور می شود کمی قوز کند. در فضای تنگ آنجا بازوهایمان به هم می خورد و الایس نفسش را به تندی در سینه حبس می کند. ولی وقتی سرم را بلند می کنم، صورتش را به سمت تونل چرخانده است.

حتی در نور کم، رنگ خاکستری چشم هایش و خطوط تیز چانه اش حیرت انگیز است. تنم می لرزد. به صورتش عادت ندارم. همین یک ساعت پیش، درحالی که از ویرانی هایی که در بلک کلیف به بار آورده بودم فرار می کردیم، صورتش زیر ماسکی نقره ای پنهان بود. سرش را کج می کند و به سروصداهای سربازهایی گوش می دهد که نزدیک می شوند. سربازها سریع حرکت می کنند و صداهايشان مانند آواز بریده بریده ی پرنده های شکارچی روی دیوارهای سردابه ها انعکاس دارد.

«... احتمالاً رفته سمت جنوب. البته اگه نیم مثقال عقل تو کله اش باشه.»

سرباز دوم می گوید: «اگه نیم مثقال عقل داشت، تو آزمون چهارم برنده می شد و مجبور نبودیم یه آشغال پلبی رو به عنوان امپراتور تحمل کنیم.» سربازها وارد تونلمان می شوند و یکی از آنها فانوسش را داخل دخمه ی روبه رویی مان فرومی برد. «به جهنم های خونین قسم.» با دیدن هر آنچه داخلش کمین کرده با عجله خود را عقب می کشد.

بعد از آن نوبت دخمه ی ماست، دل وروده ام به هم می پیچد و دستم روی خنجرم می لرزد. کنارم، الایس چاقوی دیگری را از غلافش درمی آورد. شانه هایش آرام و دست هایش دور چاقوها شل است. ولی وقتی صورتش را می بینم - ابروهای در هم گره خورده، چانه ی به هم فشرده - قلبم فشرده می شود. چشم در چشمم می دوزد و برای یک لحظه اندوهش را می بینم. دلش نمی خواهد این مردها را به کام مرگ بفرستد.

ولی اگر ما را ببینند، بقیه ی نگهبان های این پایین را خبر می کنند و تا گردن در سربازهای امپراتوری فرومی روییم. آرنج الایس را می فشارم. کلاهش را روی سرش

می‌کشد و دستمال سیاهی را بالا می‌کشد تا صورتش را بپوشاند. سرباز با گام‌هایی سنگین نزدیک می‌شود. بویش را استشمام می‌کنم، عرق و آهن و خاک. الایس چاقوهایش را محکم‌تر می‌گیرد. بدنش مانند گربه‌ای وحشی که آماده‌ی حمله است، جمع شده. دستم را روی بازوبندم می‌گذارم، هدیه‌ای از طرف مادرم. طرح آشنای بازوبند زیر انگشت‌هایم مانند مرهم است.

سرباز به دهانه‌ی دخمه می‌رسد. فانوسش را بالا می‌برد. ناگهان صدای تالایی آن سر تونل انعکاس می‌یابد. سربازها در جایشان می‌چرخند و شمشیرهایشان را بیرون می‌کشند و با عجله برای جست‌وجو می‌روند. نور فانوس‌هایشان در عرض چند ثانیه محو می‌شود و صدای قدم‌هایشان محوتر و محوتر. الایس نفس حبس شده‌اش را بیرون می‌دهد. می‌گوید: «بیا بریم. اگه این گروه گشت‌زنی داشته منطقه رو می‌گشته، سربازهای بیشتری هم هستن. باید خودمون رو به دالان فرار برسونیم.»

از سردابه خارج می‌شویم و لرزشی در تونل‌ها می‌پیچد و گردوخاک را آزاد و استخوان‌ها و جمجمه‌ها را تلق و تلوّق کنان روی زمین می‌اندازد. سکندری می‌خورم و الایس شانام را می‌گیرد و مرا به دیوار می‌چسباند و خودش هم کنارم پشتش را به دیوار می‌چسباند. دخمه فرو نمی‌ریزد، ولی سقف تونل با حالت شو می ترک برمی‌دارد. «این دیگه چی بود؟»

«مثل زمین لرزه بود.» الایس یک قدم از دیوار فاصله می‌گیرد و نگاهی به سقف می‌اندازد. «ولی سرا که زمین لرزه نداره.»

با حس اضطراب جدیدی در سردابه‌ها پیش می‌رویم. با هر قدمی که برمی‌دارم انتظار دارم صدای گروه‌های گشت‌زنی را بشنوم و مشعل‌هایی را در دوردست ببینم.

وقتی الایس می‌ایستد، آن قدر ناگهانی است که به پشت پهنش می‌خورم. وارد یک اتاقک تدفین دایره‌ای شکل با سقف گنبدی کوتاه شده‌ایم. دو تونل جلوی رویمان قرار دارد. نور مشعل‌ها در یکی از آن‌ها می‌لرزد، آن قدر دور که تقریباً تشخیص سخت

است. دخمه‌هایی در دیواره‌های اتاقک قرار دارند و مجسمه‌های سنگی مردی زره‌پوش از هریک از آن‌ها محافظت می‌کند. مجسمه‌ها از زیر کلاه‌خودهایشان به ما چشم‌غره می‌روند. به خود می‌لرزم و کمی به الایس نزدیک‌تر می‌شوم. ولی او به دخمه‌ها یا تونل‌ها یا مشعل‌های دوردست نگاه نمی‌کند. به دخترک کوچکی وسط اتاق زل زده است.

دخترک لباس‌های پاره‌پوره به تن دارد و دستش را به زخم خون‌آلود پهلوش چسبانده است. خطوط ظریف صورتش نشان می‌دهند که یک دانشمند است، ولی وقتی سعی می‌کنم چشم‌هایش را ببینم، سرش را پایین می‌اندازد و موهای سیاهش جلوی صورتش را می‌گیرد. طفلکی. رد اشک‌ها روی گونه‌های خاکی‌اش مانده.

الایس زیر لب می‌گوید: «به نه جهنم قسم، این پایین داره حسابی شلوغ می‌شه.» یک قدم به سمت دخترک برمی‌دارد. دست‌هایش را به جلو دراز کرده، انگار با حیوانی وحشت‌زده روبه‌روست. «تو نباید این پایین باشی، عزیزم.» لحن صدایش ملایم است. «تنهایی؟»

دخترک هق‌هق کوتاهی می‌کند. زیر لب می‌گوید: «کمکم کنین.» «بذار زخمت رو ببینم. می‌تونم پانسمانش کنم.» الایس یک زانویش را روی زمین می‌گذارد و هم‌سطح او می‌شود؛ مثل پدر بزرگم وقتی با جوان‌ترین بیمارهایش حرف می‌زد. دخترک خجالت‌زده از او فاصله می‌گیرد و به سمت من نگاه می‌کند.

درحالی‌که غرایزم هشدار می‌دهند که احتیاط کنم، یک قدم جلو می‌روم. دخترک تماشا می‌کند. می‌پرسم: «می‌تونی اسمت رو بهم بگی، کوچولو؟»

تکرار می‌کند: «کمکم کن.» اینکه از نگاه کردن به چشم‌هایم اجتناب می‌کند باعث می‌شود پوستم مورمور شود. ولی خب، مورد بدرفتاری قرار گرفته – احتمالاً توسط امپراتوری – و اکنون با مارشالی روبه‌رو شده که تا بن دندان مسلح است. حتما ترسیده. دخترک کمی عقب می‌رود و من به تونل روشن از نور مشعل‌ها نگاه می‌کنم. مشعل یعنی ما در قلمروی امپراتوری هستیم. دیر یا زود سربازها از آن طرف عبور می‌کنند.

با سر به مشعل‌ها اشاره می‌کنم. «الایس، وقت نداریم. سربازها...»
«نمی‌تونیم اینجا ولش کنیم.» عذاب وجدانش به روشنی روز است. مرگ دوستانش
چند روز پیش در آزمون سوم روی شانه‌هایش سنگینی می‌کند؛ دلش نمی‌خواهد عامل
مرگ دیگری باشد. و اگر دخترک را اینجا تنها رها کنیم تا از زخم‌هایش بمیرد، همین
کار را کرده‌ایم.

الایس از او می‌پرسد: «توی شهر خونواده داری؟ احتیاج به...»
«نقره.» دخترک سرش را کج می‌کند. «نقره احتیاج دارم.»
ابروهای الایس بالا می‌روند. سرزنش نمی‌کنم. من هم انتظارش را نداشتم.
می‌گویم: «نقره؟ ما که نقره ندا...»
«نقره.» مانند خرچنگ لخلخ کنان یک‌وری حرکت می‌کند. حس می‌کنم برای یک
لحظه‌ی بیش‌ازحد سریع، برق چشمش را از پشت موهای آویزان‌ش می‌بینم. چه عجیب.
«سکه. سلاح. جواهرات.»

به گلویم، گوش‌هایم و میج دست‌هایم نگاه می‌کند. با آن نگاه، خودش را لو می‌دهد.
به گوی‌های قیرگونی که جای چشم‌هایش قرار دارند زل می‌زنم و سراسیمه دستم
را به سمت خنجرم دراز می‌کنم. ولی الایس زودتر دست‌به‌کار شده است و درحالی‌که
شمشیرهایش در دست‌هایش برق می‌زنند، جلویم می‌ایستد.
با عصبانیت به دخترک می‌گوید: «برو عقب.» سرتاپا یک ماسک است.
«کمکم کن.» دخترک اجازه می‌دهد موهایش دوباره جلوی صورتش را بپوشانند و
دست‌هایش را پشت کمرش می‌گذارد، کاریکاتوری درهم‌پیچیده از بچه‌ای چرب‌زبان.
«کمک.»

با دیدن انزجار آشکارم، پوزخندی بر لب‌هایش می‌نشیند که بر چهره‌ی شیرینش
وقیح به نظر می‌رسد. غرش می‌کند. صدای توگویی که چند لحظه‌ی پیش شنیدم.
این چیزی است که حس می‌کردم تماشایمان می‌کند. این حضوری است که در تونل‌ها
حس کرده بودم.

«می‌دونم نقره دارین.» عطش بیمارگونه‌ای با لحن صدای بچگانه‌ی جانور در هم آمیخته است. «بدش به من. بهش احتیاج دارم.»

الایس می‌گوید: «ازمون فاصله بگیر. قبل از اینکه سرت رو از بدنت جدا کنم.» دخترک - یا هرچه که هست - توجهی به الایس نمی‌کند و چشم‌هایش را به من می‌دوزد. «تو احتیاجی بهش نداری، انسان کوچولو. به جاش یه چیزی بهت می‌دم. یه چیز فوق‌العاده.»

زمزمه می‌کنم: «تو چی هستی؟»

بازوهایش را از هم باز می‌کند و دست‌هایش با سبزی عجیبی برق می‌زنند. الایس به سمتش هجوم می‌برد، ولی دخترک جاخالی می‌دهد و انگشت‌هایش را دور میچ دستم حلقه می‌کند. جیغ می‌کشم و بازویم برای کمتر از یک ثانیه برق می‌زند و بعد او جیغ‌زنان به سمت عقب پرتاب می‌شود و طوری دستش را می‌چسبد که انگار آتش گرفته است. الایس من را از زمین، که روی آن ولو شده‌ام، بلند می‌کند و هم‌زمان چاقویی را به سمت دخترک پرتاب می‌کند. دخترک درحالی که هنوز جیغ می‌کشد، جاخالی می‌دهد.

«دختره‌ی مودی!» وقتی الایس دوباره به سمتش هجوم می‌برد، عقب می‌رود. نگاهش را فقط به من دوخته. «فریبکار. می‌پرسی من چی‌ام، ولی خودت چی هستی؟» الایس تابی به شمشیرش می‌دهد و یکی از شمشیرهایش را به گردن او می‌کشد. ولی به‌اندازه‌ی کافی سریع نیست.

«قاتل!» دخترک به سمت او می‌چرخد. «قاتل! خودِ مرگ! فرشته‌ی مرگ سیار! اگه گناهان تو خون بودن، بچه‌جون، توی رودخونه‌ای که خودت راه انداختی غرق می‌شدی.» الایس با چشم‌هایی شوکه‌شده عقب می‌کشد. نور در تونل می‌لرزد. سه مشعل با عجله به سمتمان می‌آیند.

«سربازها دارن میان.» جانور به سمت من می‌چرخد. «به‌خاطر تو می‌کشمشون، دخترک چشم‌عسلی. گلوشون رو می‌برم. قبلش اونایی رو که داشتن تعقیبتون می‌کردن توی تونل گمراه کردم. یه بار دیگه این کارو می‌کنم. به‌شرطی که نقره‌ات رو بهم بدی.»

اون می خوادش. اگه براش نقره ببریم، بهمون پاداش می ده.»
اون دیگه کیه؟ نمی پرسم، فقط در جوابش خنجرم را بالا می برم.
«انسان احمق!» دخترک مشت هایش را گره می کند. «ازت می گیردش. یه راهی پیدا می کنه.» به سمت تونل می چرخد. «الایس ویتوریس!» چهره در هم می کشم. صدای جیغش آن قدر بلند است که احتمالا صدایش را در آنتیوم شنیده اند. «الایس ویت...»
کلمات در دهانش می میرند و شمشیر الایس در قلبش فرومی رود. الایس می گوید: «عفریت، عفریت غار.» بدنش از سلاح پایین می لغزد و با صدای تالاپ بلندی، مانند صدای افتادن تخته سنگ، روی زمین می افتد.
«تاریکی را دوست دارد، ولی از تیغه می ترسد.»
شمشیرش را غلاف می کند. «یه شعر قدیمیه. تا این اواخر نمی دونستم چقدر به درد می خوره.»
الایس دستم را می گیرد و با هم داخل تونل خاموش می دویم. شاید معجزه ای شده باشد و سربازها صدای دخترک را نشنیده باشند. شاید ما را ندیده باشند. شاید...
چنین شانس نداریم. صدای فریادی را می شنوم. و بعد صدای رعدمانند قدم های پشت سرمان را...



سه آکس و چهار لژیونر، پانزده یارد پشت سرمان.

درحالی که با عجله جلوتر از آن‌ها حرکت می‌کنم، سرم را می‌چرخانم تا پیشرفتشان را بررسی کنم. بُکُنَش شش آکس، پنج لژیونر و دوازده یارد.

با هر ثانیه‌ای که می‌گذرد، تعداد بیشتری از سربازهای امپراتوری به داخل دخمه‌ها خواهند ریخت. تا الان حتماً قاصدی پیام را به گشت‌های همسایه رسانده و طبل‌ها این هشدار را در سراسر سِرا پخش خواهند کرد: *الایس ویتوریس* در تونل‌ها دیده شده. همه‌ی جوخه‌ها پاسخ دهند. سربازها لزومی نمی‌بینند از هویتم مطمئن شوند؛ در هر صورت درصدد شکارمان خواهند آمد.

به‌تندی داخل یک تونل فرعی در سمت چپمان می‌پیچم و لایا را دنبال خود می‌کشم. ذهنم از فکری به فکر دیگر می‌پرد. تا هنوز فرصت هست سریع گمشون کن. وگرنه...

ماسک درونم با عصبانیت زمزمه می‌کند، نه. بایست و بکششون. فقط یازده نفرن. آسونه. می‌تونن با چشم‌های بسته انجامش بدن.

باید بی‌درنگ عفریتی را که در اتفاق تدفین دیده بودیم، می‌کشتم. هلین^۱ اگر می‌فهمید به‌جای فهمیدن ماهیت واقعی‌اش سعی کرده بودم به آن جانور کمک کنم، پوزخند می‌زد. هلین. حاضرم سر شمشیرهایم شرط ببندم که در این لحظه در یک اتاق بازجویی است. مارکوس^۲ - یا طبق عنوان فعلی‌اش، امپراتور مارکوس - به او دستور داد اعدام

1. Helene
2. Marcus